

ورونیکا تصمیم مے گیرد بمیرد

پائولو کوئلیو

بھناز سلطانیہ



انتشارات مجید
www.majidpu.

سرشناسه: کونلیو، پائولو، ۱۹۴۷ - م. Coelho, Paulo
عنوان و نام پدیدآور: ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد/ پائولو کونلیو؛ ترجمه‌ی بهناز سلطانیه.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات مجید، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص.
شابک: 978-964-453-134-7
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Veronika decides to Die, 1998.

موضوع: داستان‌های برزیلی، قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: سلطانیه، بهناز، ۱۳۵۸ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ و ۹۰۴ و PQ ۹۶۹۸/۲۷

رده‌بندی دیویی: ۸۶۹/۳۴۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۹۵۹۰۹

پائولو کوئلیو

ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد

ترجمہی

بہناز سلطانیہ



انتشارات مجید



ورونیکا تصمیم می گیرد بمیرد

پانولو کوفلیو

ترجمه‌ی بهناز سلطانیه

چاپ اول، تابستان ۱۳۹۸

۱۱۰۰ نسخه

ویراستار: شهین خاصی

نسخه‌پردازی و آماده‌سازی: گروه تولید انتشارات مجید

ناظر فنی چاپ: سعید جواهری

لیتوگرافی گلباگرافیک، چاپ دالاهو

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۵۳-۱۳۴-۷

تمامی حقوق چاپ این کتاب برای انتشارات مجید محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به اجازه‌ی کتبی از ناشر است.

آدرس دفتر: تهران، خ ۱۲ فروردین، کوچه نوروز، پلاک ۱، واحد ۲

تلفن: ۶۶۴۹۱۵۸۸ - ۶۶۴۹۵۷۱۳

ناشر همکار: انتشارات به‌سخن

Telegram & Instagram: @majidpub

www.majidpub.com

تقدیم به پدرم:

ابرمردی که اسطوره‌ی صبر و امید به زندگی برایم بود.

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

بنگرید که چگونه شما را قادر می‌سازم تا شیاطین را در
زیر پایتان لگدمال کنید... در هر حال، هرگز هیچ چیز به
شما گزندی نخواهد رساند.

انجیل لوقا، باب ۱۰ آیه ۱۹

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com

مقدمه‌ی مترجم

سرانجام ترجمه‌ی کتاب به پایان رسید؛ کتابی که مثل همه‌ی آثار پائولو کونلیو، این نویسنده‌ی توانای برزیلی، برای من آموزنده و الهام‌بخش بود. کتابی درخصوص رویارویی با مرگ، تجربه‌ای حتمی و اجتناب‌ناپذیر در زندگی هر موجود فانی که در طول ترجمه‌ی آن، شاهد دست‌وپنجه‌نرم‌کردن پدرم با بیماری مهلک سرطان بوم و همین باعث شد بیشتر با شخصیت داستان همزادپنداری کنم و پایان کتاب با درگذشت پدر عزیزم «شادروان ابوطالب سلطانیه» مصادف شد. کتابی که با هر سطر و پاراگراف آن بیشتر به عمق زندگی و مرگ پی بردم و با تمام وجودم آن را حس کردم. کتابی که به من نشان داد چقدر فرصت‌های زندگی کوتاهند و ما چه راحت بهترین زیبایی‌ها و لذت‌های زندگی را نادیده می‌گیریم. به جرت می‌توانم بگویم که افرادی چون شخصیت ورونیکا، شخصیت اصلی داستان، دوروبر ما کم نیستند و کافی است تلنگری همچون مرگ ما را به خود بیاورد و واقعیت‌های زندگی را برایمان پررنگ‌تر کند.

کل رمان ورونیکا تصمیم می‌گیرد بمیرد، در طول یک هفته اتفاق می‌افتد؛ هفته‌ای پر از رویدادهای مختلفی که برای شخصیت داستان رخ می‌دهند و به مرور باعث تغییر دیدگاه و تحول او می‌شوند. این کتاب یکی از آثار سه‌گانه‌ی پائولو کونلیو است؛ سه کتابی که در آن‌ها به یک هفته زندگی انسان‌های معمولی پرداخته می‌شود که هرکدام به یک‌باره خود را پیش‌روی مرگ، قدرت یا عشق

می‌یابند. پائولو کوئلیو در این سه‌گانه معتقد است: «چه در درون انسان و چه در میان جوامع، تغییرات بزرگ در دوره‌های زمانی بسیار کوتاه رخ می‌دهند، درست زمانی که اصلاً انتظارش را هم ندارند و زندگی انسان‌ها را به مبارزه‌ای فرامی‌خواند تا شهامت و قدرت اراده‌شان را برای این تحولات بیازماید و از آن لحظه به بعد نمی‌توان وانمود کرد که چیزی رخ نداده است یا بهانه بیاوریم که آمادگی نداشته‌ایم، چون این مبارزه منتظر ما نمی‌ماند. زندگی به عقب بازمی‌گردد، اینجاست که متوجه می‌شویم حتی یک هفته هم زمان زیادی است تا تصمیم بگیریم سرنوشت خویش را پذیرا باشیم یا خیر.»

دو اثر دیگر این سه‌گانه کنار رود پیدرا نشستم و گریستم و شیطان دوشیزه پریم هستند که اگر عمری باقی بود، در آینده‌ی نزدیک ترجمه‌ی آن‌ها را هم انجام خواهیم داد.

بهناز سلطانیه - پاییز ۹۷

در یازدهم نوامبر سال ۱۹۹۷، ورونیکا^۱ سرانجام به این نتیجه رسید که زمان آن رسیده که خودش را بکشد. پس با حوصله به نظافت اتاق اجاره‌ای اش در صومعه پرداخت، دندان‌هایش را مسواک زد و روی تختش دراز کشید.

او چهار بسته قرص خواب‌آور را از روی میز کنار تخت‌خوابش برداشت و تصمیم گرفت به جای اینکه قرص‌ها را خرد و داخل آب حل کند، دانه‌دانه آن‌ها را بلعد؛ چون به این شکل، بین عمل و تصمیمی که گرفته بود فاصله می‌افتاد. او دلش می‌خواست اگر تصمیمش عوض شد، این امکان را داشته باشد که از نیمه‌راه برگردد، گرچه با قورت دادن هر قرص، بیشتر از کارش مطمئن می‌شد. پس از گذشت دقایقی بسته‌ی قرص‌ها خالی شد.

از آنجاکه دقیقاً نمی‌دانست چقدر طول می‌کشد تا هشیاری اش را از دست دهد، آخرین شماره‌ی مجله‌ی فرانسوی هوم^۲ را از کنار تختش برداشت. این مجله تازه به کتابخانه‌ای که در آنجا کار می‌کرد رسیده بود. به علوم کامپیوتر علاقه‌ی چندانی نداشت، اما همان‌طور که مجله را ورق می‌زد، چشمش به مقاله‌ای افتاد که در مورد یک بازی کامپیوتری (بر روی CD-Rom) بود. این بازی توسط پائولو کونلیو نویسنده‌ی برزیلی ابداع شده بود؛ همان نویسنده‌ای که یک بار به‌طور اتفاقی او را به‌هنگام سخنرانی در کافه‌ی گراند اونیون هتل^۳ ملاقات

1. Veronika

2. Homme

3. Grand Union Hotel

کرده بود. چند کلام باهم صحبت کرده بودند و در نهایت ناشر کوئلیو از او دعوت کرده بود برای شام همراهشان باشد، اما از آنجاکه تعداد مدعوین زیاد بود، آن‌ها مجالی برای گفت‌وگوهای عمیق‌تر پیدا نکردند.

با این حال، تأثیر شناخت این نویسنده سبب شد او را بخشی از دنیای خود بداند و با خواندن مقاله‌ای در مورد کارهایش به گذر زمان کمک کند. ورونیکا همان‌طور که مرگ را انتظار می‌کشید، مشغول مطالعه‌ی مقاله‌ای شد که در خصوص دانش رایانه‌ای بود. موضوعی که علاقه‌ای زیادی به آن نداشت، ولی با نحوه‌ی عملکردش در سراسر زندگی ارتباط تنگاتنگی داشت: در جست‌وجوی راه‌حل آسان مسائل بودن و جویا شدن چیزی‌های سهل‌الوصول... درست مثل همان محله‌ای که در دست داشت!

در کمال تعجب، نخستین سطر آن متن، حساسیت ذاتی‌اش را برانگیخت (قرص‌های آرام‌بخش هنوز در معده‌اش حل نشده بودند، اما او خودش ذاتاً دختر حساسی بود) و باعث شد که برای اولین بار در کل زندگی‌اش به این نقل‌قول معروف از سوی دوستانش فکر کند: «در دنیا هیچ امری تصادفی نیست.» اما چرا این سطر اول؟ آن‌هم درست زمانی که قدم در راه مرگ گذاشته بود؟ معنای این پیام رازگونه چه بود که در برابر چشمانش می‌دید؟ باور داشت که این‌گونه چیزها، بیشتر پیام‌هایی رازگونه هستند تا مواردی اتفاقی. روزنامه‌نگار مقاله‌ی خود را زیر تصویر بازی رایانه‌ای با این پرسش آغاز کرده بود: «اسلوونی^۱ کجاست؟»

با خودش فکر کرد: «راستی هیچ‌کس در هیچ‌جا نمی‌داند اسلوونی کجاست؟»

در هر حال، اسلوونی وجود داشت؛ در بیرون، در درون، در میان کوه‌های اطرافش و در فضایی که از داخل به آن نگاه می‌کرد: اسلوونی وطنش بود. مجله را کنار گذاشت، دیگر لزومی نداشت از دست دنیایی حرص بخورد که اصلاً هیچ‌چیز در مورد اسلوونی نمی‌دانست؛ غرور ملی هم دیگر برایش اهمیتی

نداشت. زمان آن رسیده بود که به خودش ببالد، چون سرانجام، شهادت آن را یافته بود که با زندگی وداع کند: چه کیفی داشت! تازه، این کار را داشت به روشی انجام می‌داد که همیشه آرزوی او را داشت... با مصرف قرص‌های خواب که هیچ ردّی از خود به جا نمی‌گذاشتند.

ورونیکا تقریباً شش ماه به دنبال این قرص‌ها بود. از آنجاکه فکر می‌کرد ممکن است هرگز نتواند آن‌ها را پیدا کند، حتی این فکر به ذهنش خطور کرده بود که رگ دستانش را قطع کند. اهمیتی نداشت که اتاق پر از خون می‌شد و راهبه‌های صومعه پریشان می‌شدند و به دردرس می‌افتادند، چون آدمی که می‌خواهد خودش را بکشد، اول باید به فکر خودش باشد، بعد دیگران. البته تمام تلاش این بود که مرگش باعث ایجاد ناراحتی کمتری شود، ولی اگر قطع کردن رگ‌های مچ دستش تنها راهی بود که برایش باقی مانده بود، دیگر چاره‌ای نداشت... خوب راهبه‌ها می‌توانستند اتاق را تمیز کنند و بعد، خیلی زود، همه داستان را به دست فراموشی می‌سپردند، چون در غیر این صورت، اجازه‌دادن مجدد اتاق برایشان دشوار می‌شد. برای اینکه حتی در اواخر قرن بیستم هم ممکن است هنوز مردمی وجود داشته باشند که از اشباح بترسند.

البته او می‌توانست خودش را از بام یکی از معدود ساختمان‌های بلندی که در لیوبلیانا بود پرت کند پایین، ولی با سقوط از آن ارتفاع چه داغ سنگینی بر دل پدر و مادرش می‌گذاشت!

تازه به‌غیر از ضربه‌ای که از مرگ دخترشان می‌خوردند، مجبور می‌شدند هویت یک جسد متلاشی‌شده را هم شناسایی کنند؛ نه، این راه‌حل بدتر از خون‌ریزی تا حد مرگ بود، چون تأثیر بدی بر روحیه‌ی دو نفری می‌گذاشت که تنها خیر خواهانش بودند و این تصویر به‌هیچ‌وجه از روح آن‌ها محو نمی‌شد.

بله، آن‌ها در نهایت به مرگ دخترشان عادت می‌کردند، اما فراموش کردن تصویری از یک مجموعه‌ی متلاشی‌شده باید امری محال باشد.

به‌هر حال، چه خودکشی با گلوله، چه سقوط از بالای یک ساختمان بلند، چه

خود را حلق آویز کردن، هیچ‌کدام با روحیات زنانه‌ی ورونیکا سازگاری نداشت. زن‌ها - زمانی که می‌خواهند خود را از میان بردارند - روش‌های احساسی‌تری را انتخاب می‌کنند؛ خودکشی پرنسس‌های طردشده و ستاره‌های هالیوود نمونه‌های متعددی از این‌گونه موارد هستند.

ورونیکا می‌دانست که همیشه در زندگی، اهمیتِ انتظار برای عمل در لحظه‌ی مناسب مهم است. این موضوع برایش به اثبات رسیده بود. این چنین بود که دو تن از دوستانش که نوازنده‌ی محلیِ یک کلوپ شبانه بودند، در پی شکایت او از بی‌خوابی‌های شبانه‌اش، از داروی بسیار قوی‌ای که خودشان هم مصرف می‌کردند، هرکدام دو بسته به او دادند. یک هفته‌ای می‌شد که ورونیکا چهار بسته قرص را روی میز کنار تختش گذاشته بود و در این مدت - با حالتی بدون هیچ‌گونه احساسی - به تشریفات رویارویی با مرگ و خداحافظی با آنچه مردم زندگی می‌نامیدند پرداخت.

حالا او آنجا روی تخت‌خوابش بود، خوشحال از اینکه تمام مسیر را پیموده و خسته از اینکه در این اندک‌زمانی که باقی است چه کند. دوباره فکرش به سمت سؤال مسخره‌ای رفت که تازه خوانده بود. چطور ممکن بود سطر اول مقاله‌ای درباره‌ی رایانه، با پرسش نامربوطی مثل این شروع شود: «اسلوونی کجاست؟» از آنجاکه کار جالب‌تری برای انجام‌دادن نداشت، تصمیم گرفت بقیه‌ی مقاله را هم بخواند. خواند که این بازی رایانه‌ای در اسلوونی ساخته شده است - همان سرزمین ناشناخته‌ای که ظاهراً هیچ‌کس به‌جز ساکنانش نمی‌توانست مکان آن را تشخیص دهد - چون آنجا منبعی از نیروی کار ارزان بود. چند ماه پیش، هنگام افتتاح خط تولید این محصول، تولیدکننده‌ی فرانسوی آن تمامی خبرنگاران دنیا را به ضیافتی که در قلعه‌ای در وِلِد^۱ برپا کرد فراخواند.

ورونیکا به یاد آورد که در مورد این ضیافت، چیزهایی خوانده بود. برگزاری این ضیافت در شهری مثل ولد، اتفاق بزرگی محسوب می‌شد. عظمت این رویداد، فقط برای اینکه دکور قلعه را برای مطابقت با فضای قرون‌وسطایی آن

1. Vled

بازی رایانه‌ای تغییر داده بودند نبود، بلکه به دلیل اعتراض مطبوعات محلی هم بود: در این ضیافت، روزنامه‌نگارهای آلمانی، فرانسوی، انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیایی دعوت شده بودند، اما حتی دریغ از حضور یک خبرنگار اسلونیایی! خبرنگار مجله‌ی فرانسوی هوم - که برای اولین بار از کشور اسلونی دیدن می‌کرد، بدون شک تمامی مخارج سفرش پرداخت شده بود و تمام وقتش را صرف حرف‌زدن با خبرنگارهای دیگر می‌کرد و احتمالاً از غذا و نوشیدنی‌های رایگان ضیافت در قلعه هم لذت می‌برد - قصد داشت مقاله‌اش را با یک شوخی آغاز کند که مسلماً با این شوخی رضایت روشنفکران بلندپایه‌ی کشورش را جلب می‌کرد. شاید هم برای همکارانش در مجله، چندین داستان غیرواقعی در مورد لباس‌های محلی آنجا گفته و حتی گفته بود که زنان اسلونی چقدر بدلباس هستند. به هر جهت، آنچه گفته یا نوشته بود، مشکل خودش بود. ورونیکا داشت به آخرین لحظات زندگی‌اش می‌رسید و باید درباره‌ی مسائل مهم دیگری در ارتباط با خودش فکر می‌کرد، مثلاً آیا زندگی پس از مرگ وجود دارد؟ و یا اینکه جسدش را کی پیدا خواهند کرد؟ اما با وجود تصمیم شجاعانه‌ای که گرفته بود، حس می‌کرد آن مقاله روح و روانش را می‌آزارد.

از پنجره‌ی اتاقش که رو به میدان کوچک لیوبلیانا باز می‌شد، به بیرون نگاه کرد. با خودش فکر کرد: «اگر آن‌ها اسلونی را نمی‌شناسند، پس لابد لیوبلیانا برایشان سرزمینی افسانه‌ای است.» مانند آتلانتیس یا لیمور^۲ و دیگر سرزمین‌های ناپیدای افسانه‌ای که تخیلات انسان را برمی‌انگیزند.

آخر در هیچ‌کجای دنیا، کسی مقاله‌اش را با چنین پرسشی شروع می‌کند که مثلاً قله‌ی اورست کجاست؟ حتی اگر هرگز به آنجا نرفته باشد. اما در قلب اروپا، خبرنگار یک مجله‌ی مهم، از مطرح کردن چنین پرسشی شرمند نبود، چون می‌دانست که اکثر خوانندگان مقاله هم نمی‌دانند اسلونی کجاست و حتی تعداد کمتری می‌دانند که نام مرکز آن لیوبلیاناست.

1. Atlantis
2. Lemuria

در این لحظه، وقتی ده دقیقه از مصرف قرص‌ها گذشته بود و او هنوز هیچ تغییری را در وضعیت خود احساس نمی‌کرد، ناگهان راهی برای وقت‌کشی به ذهنش رسید. آخرین کاری که در زندگی‌اش انجام می‌داد، این می‌شد که نامه‌ای برای آن مجله بنویسد و توضیح دهد که اسلوونی یکی از پنج جمهوری تشکیل‌دهنده‌ی یوگسلاوی سابق است.

این نامه می‌توانست یادداشت خودکشی او باشد، هرچند هیچ توضیحی در مورد دلایل واقعی مرگش نمی‌داد.

وقتی جسدش را پیدا می‌کردند، به این نتیجه می‌رسیدند که او به این دلیل خودش را کشته که مجله‌ای نمی‌دانسته کشورش کجاست. از تصور اینکه روزنامه‌ها چه جنجالی به راه می‌انداختند خنده‌اش گرفت.

بعضی مدافع خودکشی او می‌شدند؛ چون حافظ غرور ملی کشورش شده بود و در مقابل، برخی دیگر برعلیه او جبهه می‌گرفتند. از اینکه به این سرعت توانست افکارش را تغییر دهد جا خورد. لحظه‌ای پیش درست برعکس این فکر می‌کرد و اینکه دیگر دنیا و سایر مسائل جغرافیایی برایش اهمیت ندارند.

نامه‌اش را نوشت. آن لحظه‌ی خنده‌دار، برای لحظاتی او را به فکر فرورد که شاید اصلاً لزومی نداشته باشد بمیرد، اما او قبل از این فکر، قرص‌ها را خورده و برای بازگشت از مسیر مرگ خیلی دیر شده بود.

به هر حال، پیش از این هم چنین افکاری به ذهنش خطور کرده بودند. تازه، او خودش را برای این نمی‌کشت که دختری غمگین، عبوس و افسرده بود. او عصرهای بسیاری را با شوروشوق در خیابان‌های لیوبلیانا قدم زده و یا از پنجره‌ی اتاقش در صومعه، بارش زیبای برف را تماشا کرده بود که روی میدان کوچک و مجسمه‌ی شاعر آن فرود می‌آمد. یک‌بار تقریباً حدود یک ماه تمام، حس کرده بود که انگار دارد روی ابرها راه می‌رود، فقط به این خاطر که مردی ناشناس در وسط همین میدان به او گلی داده بود.

با این اوصاف، ورونیکا اعتقاد داشت که با درایت کامل دست به چنین عملی زده است. او دو دلیل ساده برای تصمیم به خودکشی‌اش داشت و مطمئن

بود که اگر بخواهد یادداشتی بر جای بگذارد، اکثر کسانی که آن را می‌خوانند، عمل او را تأیید می‌کنند.

اولین دلیل: همه‌چیز در زندگی او بی‌روح و یکنواخت بود. به‌محض اینکه سنین جوانی را طی می‌کرد، روی سرایشی می‌افتاد و پیری شروع می‌شد و تأثیرات بازگشت‌ناپذیری از خود بر جای می‌گذاشت؛ شروع بیماری و از دست دادن دوستان. با ادامه‌ی زندگی‌اش چیز جدیدی نصیبش نمی‌شد؛ تنها احتمال اینکه رنج بیشتری متحمل شود، بیشتر می‌شد.

دومین دلیل او که فلسفی‌تر بود: ورونیکا روزنامه‌ها را می‌خواند، برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کرد و از رویدادهای جهان آگاه بود. همه‌چیز در دنیا اشتباه بود و راه‌حلی برای مسائل پیدا نمی‌کرد... این موضوع باعث می‌شد که احساس عجز و ناتوانی کند.

در هر صورت، به‌زودی آخرین تجربه‌ی زندگی‌اش را هم پشت سر می‌گذاشت؛ تجربه‌ای کاملاً متفاوت: مرگ!

نامه را برای مجله نوشت و سپس ماجرا را به فراموشی سپرد و توجهش را روی مسائل دیگری معطوف کرد. مسائل دیگری که در آن لحظه بیشتر به زندگی و مرگش مرتبط بودند. سعی کرد تصور کند مرگ شبیه چیست، اما نتوانست به نتیجه‌ای برسد، البته لزومی نداشت که ذهنش را درگیر کند، چون تا دقایق دیگری می‌فهمید.

دقایق؟

ناتوان از یافتن پاسخی شایسته برای این پرسش بود؛ با این وصف، امیدوار بود به پاسخ این پرسش که همگان از خود می‌پرسند دست خواهد یافت: «آیا خدایی هست؟»

برعکس اکثر مردم، این موضوع دغدغه‌ی اصلی زندگی ورونیکا نبود. در زمان حکومت کمونیستی سابق، خط‌مشی رسمی مدرسه‌ها این بود که مرگ پایان زندگی است و ورونیکا به این تصور خو گرفته بود. از طرفی پدر و مادر و قوم و خویشان‌ش هنوز به کلیسا می‌رفتند و دعا می‌کردند و به‌شدت به این امر اعتقاد

داشتند که خداوند به هر آنچه می‌گویند گوش می‌دهد.

ورونیکا در سن بیست و چهار سالگی، هر چیزی را که می‌خواست تجربه کرده بود - که توفیق کمی هم نبود - و تقریباً مطمئن بود که مرگ پایان زندگی است. برای همین خودکشی را انتخاب کرده بود تا به خاموشی، فراموشی و رهایی کامل دست یابد، اگرچه هنوز ته دلش به این باور شک داشت. «اگر خدا وجود داشته باشد چه؟» برای هزاران سال همه‌ی ادیان خودکشی را نهی کرده بودند و به‌عنوان گناه کبیره و توهین به همه‌ی آیین‌ها برمی‌شمردند: مگر نه اینکه انسان همیشه برای بقا جنگیده و هیچ‌گاه تسلیم نشده است؟ مگر نه اینکه نسل بشر نیازمند تداوم است و هر جامعه و کشوری نیاز دارد نیروی کار، سربازان، سیاستمداران و هنرمندانی داشته باشد؟ پس با وجود همه‌ی این‌ها، اقدام به خودکشی چه توجیهی می‌تواند داشته باشد؟

مادر با ایمانش همیشه می‌گفت که خداوند از همه‌ی زمان‌ها، گذشته، حال و آینده خبر دارد. اگر این‌طور باشد، خداوند کاملاً خبر دارد که پایان کار ورونیکا در این جهان خودکشی است و با اطلاع کامل از این تقدیر، او را به این دنیا آورده است، بنابراین از کار او حیرت نمی‌کند.

ورونیکا احساس تهوع خفیفی کرد که هر لحظه شدیدتر می‌شد.

تا چند لحظه‌ی دیگر، قادر نبود ذهنش را روی چشم‌انداز پشت پنجره و اتفاقاتی که رخ می‌دادند متمرکز کند. می‌دانست که زمستان است و شاید حوالی ساعت چهار بعدازظهر و خورشید به‌سرعت در حال غروب کردن. ورونیکا می‌دانست که در این دنیا آدم‌های دیگری هستند که به زندگی‌شان ادامه می‌دهند. در این لحظه، مرد جوانی از کنار پنجره‌ی اتاقش گذشت و نگاهش کرد، درحالی‌که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد که او در حال مرگ باشد. گروهی از نوازندگان اهل بولیوی - راستی بولیوی کجاست؟ چرا نویسنده‌ی مقالات مجله‌ها این را نمی‌پرسیدند؟ - در برابر مجسمه‌ی فرانس پرسرن^۱، شاعر بزرگ اسلوونیایی، در حال نواختن بودند؛ شاعری که تأثیر بسیار عمیقی بر روان

1. France Preseren

هم‌وطنانش گذاشته بود.

با خودش فکر کرد آیا عمرش آن قدر قد می‌دهد که صدای موسیقی‌ای که از میدان می‌آمد را تا پایان بشنود؟ بی‌شک خاطره‌ی زیبایی از پایان زندگی‌اش از آب درمی‌آمد.

در واپسین لحظات بعدازظهر، نوای دل‌انگیزِ رؤیای سرزمینی از آن‌سوی جهان به گوش می‌رسید، با اتافی گرم و دلپذیر و مردی جوان و جذاب که سرشار از شور زندگی بود، از کنار پنجره می‌گذشت و تصمیم گرفته بود بایستد و خیال رفتن نداشت و به او نگاه می‌کرد.

ورونیکا دریافت که تأثیر مصرف قرص‌ها شروع شده و احتمالاً آن مرد آخرین کسی است که او را می‌بیند. مرد جوان خندید، ورونیکا هم به او لبخند زد - چیزی برای ازدست‌دادن نداشت. مرد برای او دست تکان داد. ورونیکا فکر کرد بهتر است وانمود کند که مشغول نگاه‌کردن به جاهای دیگری است. مرد جوان راهش را در پیش گرفت و رفت و آن چهره‌ی پشت پنجره را برای همیشه از یاد برد، ولی این اتفاق باعث خوشحالی ورونیکا شد، چون احساس کرد در واپسین لحظات عمرش کسی پیدا شده که به او توجه کند، هرچند او به دلیل فقدان عشق خودکشی نمی‌کرد و همین‌طور به دلیل احساس کمبود محبت از سوی خانواده‌اش یا مشکلات مالی و یا حتی ابتلا به یک بیماری لاعلاج خودش را نمی‌کشت.

ورونیکا تصمیم گرفته بود در آن بعدازظهر دل‌انگیزِ لیوبلیانا، همراه با آوای موسیقی نوازنده‌های بولیویایی در میدان پشت پنجره‌ی اتاقش و یاد و خاطره‌ی عبور مرد جوانی از زیر پنجره‌اش بمیرد. چیزهایی که در آن لحظه چشمانش می‌دیدند و گوش‌هایش می‌شنیدند باعث شادی‌اش می‌شدند. موضوع دیگری که او را بیشتر خوشحال می‌کرد، این بود که مجبور نبود تا سی، چهل یا پنجاه سال دیگر هم این صحنه‌ها را ببیند؛ چون همه‌ی آن‌ها اصالت خود را از دست می‌دادند و به تراژدی زندگی تبدیل می‌شدند؛ زندگی‌ای که در آن همه‌چیز تکرار می‌شود و هر روز مثل روز قبل است.

در این لحظه، دیگر دلش آشوب شده و حالش خیلی بد بود. «عجیبه! فکر می‌کردم اگه یه دفعه همه‌ی قرصا رو بخورم، فوری خوابم می‌بره.» با این حال، چیزی که تجربه می‌کرد صدای وزوز عجیبی در گوشش و میل شدیدش به استفراغ بود. «اگه بالا بیارم نمی‌میرم.»

تصمیم گرفت به درد شدید معده‌اش فکر نکند و سعی کند فکرش را روی شبی متمرکز کند که به سرعت از راه می‌رسید؛ روی نوازندگان بولیویایی، روی فروشندگانی که کم‌کم مغازه‌هایشان را تعطیل می‌کردند و به خانه می‌رفتند.

صدای وزوز درون گوش‌هایش هر لحظه بلندتر و گوش‌خراش‌تر می‌شد و همین باعث شد که برای اولین بار پس از خوردن قرص‌ها به وحشت بیفتد؛ وحشتی عظیم از ناشناخته‌ها. این حالت چندان دوام نداشت، چون خیلی زود هشیاری‌اش را از دست داد و از حال رفت.

وقتی چشمانش را باز کرد اصلاً این فکر به ذهنش خطور نکرد که ممکن است اینجا بهشت باشد؛ چون در بهشت هرگز برای روشنایی اتاق، از لامپ مهتابی استفاده نمی‌شد و دردی - که کمتر از یک ثانیه بعد شروع شد - از نوع دردهای زمینی.

سعی کرد حرکت کند، اما درد شدیدتر شد. یک ردیف نقاط نورانی درخشان ظاهر شد، اما بازم با دیدن آن‌ها ورونیکا حس نکرد که ممکن است آن نقاط نورانی ستاره‌های بهشتی باشند. همه‌ی آن‌ها عوارض درد شدیدی بودند که احساس می‌کرد.

«داره به هوش می‌آد.» صدای زنی به گوشش خورد. «تو یک راست افتادی توی جهنم، پس بهتره با این شرایط کنار بیای.»

نه، نمی‌توانست حقیقت داشته باشد. آن صدا داشت فریض می‌داد؛ آنجا نمی‌توانست جهنم باشد، چون به شدت سردش شده بود و حس می‌کرد لوله‌هایی پلاستیکی از دهان و بینی‌اش بیرون آمده‌اند و لوله‌ای که از گلویش پایین رفته بود به او حس خفگی می‌داد.

خواست لوله‌ها را بیرون بکشد، اما دست‌هایش به تخت بسته شده بودند. صدا ادامه داد: «نه، اینجا جهنم نیست، هر چند تا به حال توی جهنم نبودم، ولی اینجا بدتر از جهنم. تو الآن توی ویلت^۱ هستی.»

ورونیکا با وجود درد و احساس خفگی، بی‌درنگ فهمید که چه اتفاقی افتاده

1. Villette

است. او دست به خودکشی زده و بدون شک، یک نفر فوراً سر رسیده و او را از مرگ نجات داده بود. شاید آن فرد، یکی از راهبه‌ها بوده یا دوستی که سرزده به دیدنش آمده بود، یا کسی چیزی را برایش آورده که احیاناً خودش آن را فراموش کرده بود. به‌هرحال واقعیت این بود که او زنده مانده و الآن در ویلت بود.

ویلت، همان بیمارستان روانی مشهور و ترسناکی بود که در سال ۱۹۹۱، سال استقلال کشورش، تأسیس شده بود. عقیده بر این بود که تجزیه‌ی یوگسلاوی در آرامش انجام می‌گیرد، بر پایه‌ی این باور، گروهی از سرمایه‌گذاران اروپایی مجوز تأسیس یک بیمارستان روانی را در محل یک سربازخانه‌ی قدیمی گرفتند که به محل متروکه‌ای تبدیل شده بود، اما طولی نکشید که جنگ آغاز شد: اول در کرواسی و بعد هم در بوسنی. این مسئله باعث نگرانی سرمایه‌گذاران شد، چون هزینه‌ی سرمایه‌گذاری از سوی سرمایه‌داران مختلف در سراسر جهان و کسانی تأمین می‌شد که حتی نامشان را هم نمی‌دانستند؛ بنابراین نمی‌توانستند در برابر آن‌ها دلیل و برهان بیاورند و از آن‌ها انتظار صبر و بردباری داشته باشند؛ بنابراین این مسئله را با ترفندهایی در بیمارستان حل کردند که این روش‌ها در هیچ بیمارستان روانی‌ای توصیه نمی‌شدند و از آنجاکه این سرزمین و ملتش به‌تازگی از یک نظام کمونیستی رهایی یافته بودند، بنابراین ویلت در پیگیری سیاست‌های نظام سرمایه‌داری، به نهادی تبدیل شد که برای پذیرش بیماران تنها به «پول» می‌اندیشید.

چراکه همواره کسانی بودند که به بهانه‌های مختلف، مبالغه‌نگفتی را تنها برای دریافت یک گزارش پزشکی بپردازند و والدین و فرزندان خود را در آنجا بستری کنند یا حاضر می‌شدند برای رهایی از دست یکی از اعضای خانواده، بر سر ارث‌ومیراث یا رفتارهای ناپسند و نامتعارف او، هزینه‌ای را متحمل شوند و مجوز بستری کردن آن فرد را بگیرند و یا اشخاص دیگری بودند که برای توجیه رفتار خود و یا گریز از دست طلبکارانشان مدت کوتاهی را آنجا به سر می‌بردند و

بعد با خیالی آسوده از جریمه و محکومیت و تاوان بدهی، آنجا را ترک می‌کردند. ویلت مکانی بود که در آن دیوانگان واقعی با متهمان به دیوانگی و کسانی که خود را به دیوانگی می‌زدند در هم آمیخته بودند، با این همه هرگز کسی موفق به فرار از آنجا نشده بود. در آنجا هرج و مرجی کامل ایجاد شده بود که هرازگاهی مطبوعات داستان‌هایی از برخورد نامناسب و سوءاستفاده‌هایی که در ویلت اتفاق می‌افتادند می‌نوشتند. هرچند هرگز اجازه‌ی بازدید از ویلت به آن‌ها داده نشده بود، تا آنچه را واقعاً در آنجا اتفاق می‌افتاد با چشم خود ببینند. دولت در حال بررسی شکایت‌ها بود، اما هیچ مدرکی پیدا نمی‌کرد.

صدای زنانه دوباره شنیده شد: «عمه هشت سال تموم در اتاقش رو به روی خودش بسته بود و حتی می‌ترسید از اونجا بیاد بیرون. دائم می‌خورد و می‌خوابید و قرصای آرام‌بخش بالا می‌انداخت و هر روز وزنش بیشتر می‌شد. تا اینکه چند ماه پیش با داشتن شوهر و دو دختر که دوستش داشتن خودش رو کشت.» ورونیکا سعی کرد سرش را به سمت صدا برگرداند، ولی موفق نشد. «فقط یه بار دیدم که برای زندگی‌ش بجنگه؛ وقتی که شوهرش معشوقه گرفت. اون وقت بود که جاروجنجال راه انداخت، چند کیلو وزن کم کرد، چند تایی شیشه شکست و - البته در چند هفته‌ی آخر - نداشت هیچ‌کدوم از همسایه‌ها از داد و فریادش بخوابن. شاید به نظر عجیب باشه، ولی به نظرم اون زمان، بهترین دوران زندگی‌ش بود. اون در اون دوره لااقل برای چیزی می‌جنگید، احساس می‌کرد زنده‌س، حس می‌کرد می‌تونه به خاطر منافعش با مخالفانش بجنگه.»

ورونیکا نمی‌توانست حرف بزند، با خودش فکر کرد: «این حرفا چه ربطی

به من داره؟ من که نه شوهر دارم و نه عمه‌ی توأم.»

زن گفت: «آخرش شوهرش معشوقه‌ش رو رها کرد و عمه کم‌کم آرام شد. یه روز زنگ زد و گفت تصمیم گرفته سبک زندگی‌ش رو عوض کنه. سیگارکشیدن رو کنار گذاشت و توی همون هفته مصرف قرصای آرام‌بخش رو دو برابر کرد.

بعد به همه گفت می‌خواد خودش رو بکشه. هیچ‌کس حرفش رو جدی نگرفت. تا اینکه یه روز صبح روی منشی تلفنی من پیام گذاشت و خداحافظی کرد و با گاز خودش رو کشت. بارها به پیامی که گذاشته بود گوش دادم. هیچ‌وقت صداش رو این‌قدر آروم و تسلیم سرنوشت نشنیده بودم. می‌گفت نه شاده و نه غمگین و برای همین دیگه نمی‌تونه به زندگی‌ش ادامه بده.»

ورونیکا برای زنی که آن داستان را تعریف می‌کرد متأسف شد؛ چون به نظرش او این داستان را برای فهمیدن علت مرگ عمه‌اش تعریف می‌کرد. در روزگاری که هرکس به هر قیمتی برای حفظ بقایش می‌جنگد، در مورد عملکرد کسانی که دست به خودکشی می‌زنند، چطور می‌شود قضاوت کرد؟

هیچ‌کس قادر به قضاوت این امور نیست. هرکسی، خودش وسعت رنجی را که می‌برد می‌داند و همین‌طور از میزان پوچی زندگی‌اش باخبر است. ورونیکا می‌خواست موضوع را باز کند و در موردش توضیح دهد، اما لوله‌ی پلاستیکی داخل دهان، راه گلویش را بسته بود. زن به کمکش آمد و او را دید که روی بدن به تخت بسته‌شده و محصور شده‌اش در میان لوله‌ها دولا شده است. تمام بدنش را لوله‌ها پوشانده بودند؛ لوله‌هایی که برخلاف میل باطنی‌اش در برابر مرگ از بدنش محافظت می‌کردند.

سرش را به شدت به اطراف تکان می‌داد و با چشمانش التماس می‌کرد که لوله‌ها را بردارند و اجازه دهند که در آزمایش بمیرد.

زن گفت: «تو ناراحتی. نمی‌دونم به‌خاطر پشیمانی از کاریه که کردی یا بازم می‌خوای بمیری؛ برام مهم نیست! چیزی که برای من اهمیت داره، عمل به وظیفمه. من دستور دارم اگه بیماری به هم بریزه، لازمه بهش آرام‌بخش بدم.» ورونیکا دست از تقلا برداشت و پرستار هم دارویی را در بازویش تزریق کرد. طولی نکشید که دوباره به دنیای ناشناخته و بدون رؤیا بازگشت. در آنجا تنها صورت زنی در ذهنش بود که تازه دیده بود: زنی با چشمان سبز، موهای

خرمایی و موقعیتی کاملاً غریب؛ موقعیت کسی که دست به هر کاری می‌زد، چون در واقع چاره‌ای جز انجام آن نداشت و هرگز هم از خودش سؤال نمی‌کرد که چرا قوانین چنین و چنان هستند.

گروه انتشاراتی مجید
www.majidpub.com